

من،

برادرم لوبیا

و خانواده دیوانه‌ام



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Ben Abim Piyaz ve Çılgın Ailem

Elif Akardaş

Çizim ve Tasarım Müzeyyen Yılmaz

Copyright © 2016 EDAM Publishing

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشاراتِ اِدام
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



سرشناسه: آکارداش، الیف، ۱۹۸۳ - م.
Akardash, Elif

عنوان و نام پدیدآور: من برادرم لوبیا و خانواده دیوانه‌ام:
نوشتن رهايم نمی‌کند! الیف آکارداش؛ تصویرگر مزین ییلماز؛
ترجمه بهاره فریس‌آبادی.

مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۶۷ ص: مصور.

فروست: من و لوبیا؛ ۲.
نشر آفرینگان؛ ۲۶۶.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۶۷-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Ben Abim Piyaz ve Çılgın Ailem.

عنوان دیگر: نوشتن رهايم نمی‌کند!

موضوع: داستان‌های ترکی — ترکیه — قرن ۲۱ م.

موضوع: Turkish fiction -- Turkey -- 21st century

شناسه افزوده: ییلماز، موژن، تصویرگر

شناسه افزوده: Yılmaz, Müzeyyen

شناسه افزوده: فریس‌آبادی، بهاره، ۱۳۵۸ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PL۲۴۸

رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۸۹۳۵۵

نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۶ ۴۱ ۳۶ ۶۷

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

الیف آکارداش

من و لوبیا؛ ۲

من، برادرم لوبیا و خانواده دیوانه‌ام

تصویرگر: مزین ییلماز

ترجمه بهاره فریس‌آبادی

چاپخانه پامیدا

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۸

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۶۷-۶

ISBN: 978-600-391-067-6

www.afarinegan.qoqnoos.ir

۸۰۰۰ تومان



من،
برادرم لوییا
و خانواده دیوانه‌ام
نوشتن رهایم نمی‌کند!

ایف آکارداش
ترجمه بهاره فریس آبادی



نشر آفرینگان: ۲۶۶



اگر از آخرین افرادی هستی که به
اعضای خانواده‌ات اضافه شده‌ای
فهرستی را که آماده کرده‌ام جایی جلو
چشمت بگذار!



۱. نموداری از شکل زندگی اعضای خانواده‌ات تهیه کن. مثلاً
این که هر کسی چه می‌نوشد و چه می‌خورد؟ یا در چه ساعت‌هایی
از شبانه‌روز تعداد افرادی که در خانه‌اند بیشتر از هر وقت دیگری
است؟! این اطلاعات هنگام گرسنگی، یا وقتی باید خودت را
به سرعت به دستشویی برسانی، یا یکشنبه عصرها برای گیر نیفتادن
در ترافیک حمام خیلی به دردت خواهد خورد.

۲. همیشه پول نقد داشته باش. قلکت را خوب پنهان کن. کمک‌های مالی اندکی که گهگاه به برادر و خواهرهایت می‌کنی باعث می‌شود تمام هفته با تو خوش رفتاری کنند.

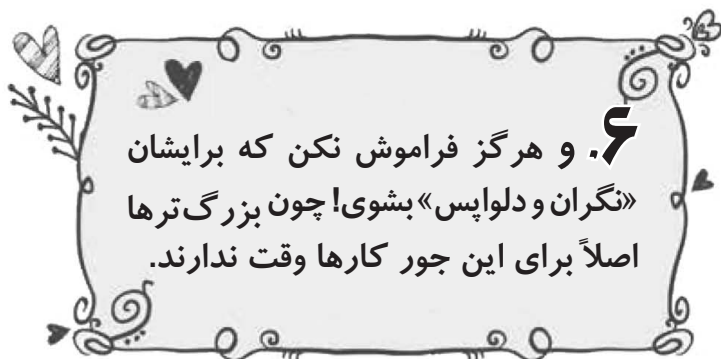


۳. همیشه جایی مخفی برای خوراکی‌هایت داشته باش. اگر در خانواده‌ای پرجمعیت زندگی می‌کنی، به لطف بادمزمینی، نخودچی یا شکلات‌هایت، می‌توانی از دست آن‌ها که ته قابلمه را هم می‌لیسند جان سالم به در ببری و خودت را سیر کنی.



۴. گاهی سکوت کردن ممکن است زندگی آدم را نجات دهد. همیشه وسط جرو بحث افراد خانواده راه فراری برای خودت پیدا کن. می‌گویند: «هرچه از جلو چشم دورتر باشی، از آزار و اذیت بقیه هم دورتری!» یا همچو چیزی!

۵. پیوسته در حال به خاطر سپردن همه‌چیز باش. داشتن فهرستی از تمام چیزهایی که خواهرها و برادرهایت دوست دارند یا از آن‌ها نفرت دارند، چیزهایی که عصبانی یا خوشحالشان می‌کند، خیلی به کارت می‌آید.



۶. و هرگز فراموش نکن که برایشان «نگران و دلواپس» بشوی! چون بزرگ‌ترها اصلاً برای این جور کارها وقت ندارند.

۱. نوشتن رهایم نمی‌کند!

یکی از دفترهایی که خاطراتم را در آن می‌نوشتم تمام شد و من با خودم گفتم بهتر است دفتر دیگری برندارم. چرا؟ جوابش خیلی ساده است. اول این که لوبیا دفتر اول را دیده بود و خوانده بود و این اوقاتم را خیلی تلخ کرده بود. بعد هم از آن‌جا که یک سالی سرم خیلی شلوغ بود، هیچ فرصت نمی‌کردم چیزی بنویسم. راستش من از جمله

≡ «سرم خیلی شلوغ است» ≡

که این روزها مدام از همه می‌شنویم خیلی خوشم می‌آید. ورد زبان بزرگ‌ترها شده. همه، همیشه، کلی کار برای انجام دادن دارند. وقتی مادرم به خواهرهایم می‌گوید: «کمک کنید سفره را بچینم»، بلافاصله جواب می‌شنود که: «وای مامان! باید این کار را تمام کنیم! خیلی فوری.» چند روز پیش من هم خواستم از همین روش استفاده کنم! اما احتمالاً خیلی باورپذیر نبود که بچه‌ای به سن من (در ضمن من دیگر دانش‌آموز مقطع راهنمایی به حساب می‌آیم) کار زیادی داشته باشد؛ تازه فرار کردن از زیر شعله‌های آتشی که از چشم مادرم بیرون می‌زد

هم چندان کار راحتی نبود. اگر در دنیا کسی باشد که بتواند شما را با یک حرکت چشم و ابرو ضربه فنی کند، قطعاً مادر تان است!

یکی از دلایل مشغول بودن این روزهایم هم پروژه مجله‌ای است که در حال آماده کردن آن هستم. تصمیم گرفته‌ام مجله‌ای ویژه بچه‌ها منتشر کنم. نه تکلیف مدرسه است و نه هیچ اجبار دیگری در کار است... صرفاً علاقه شخصی است. اگر متلک‌های ریز و درشت لوبیا که «دخترک فسقلی! برای ما روزنامه‌نگار شده‌ای؟!» یا «باز معلوم نیست دنبال چه قرتی بازی‌هایی هستی!» را حساب نکنیم، همه چیز روبه‌راه است. هرچند مدتی است لوبیا کمی با احتیاط به من نزدیک می‌شود. حتی یک بار به محض این‌که دفتر و

قلمم را دست گرفتم تا تکالیف مدرسه‌ام را انجام بدهم، بلافاصله سر و شکلش را مرتب کرد و عجیب‌تر آن‌که به من لبخند هم زد. مطمئنم فکر می‌کرد می‌خواهم توی دفتر خاطراتم چیزی بنویسم! آه لوبیای عزیز من! روح ت هم خبر نداشت که در آن لحظه داشتم با «قیدهای زمان» سروکله می‌زدم!

اما دلیل این‌که وسط این‌همه کار و شلوغی تصمیم گرفته‌ام دوباره به نوشتن دفتر خاطراتم بپردازم، این است که اعضای خانه سرگرم مجموعه‌ای از دیوانگی‌ها و ماجراهای عجیب و غریب



شده‌اند. هر کدام از این دیوانگی‌ها هم خودش ماجرای دیگری دارد. راستش ترسیدم اگر مشغول نوشتن نشوم، از درون منفجر شوم. گاهی جمله‌هایی که درونم نگه می‌دارم، برایم دردسرساز می‌شوند. با خودم گفتم بهتر است من باز هم این جمله‌ها را روی کاغذ برای خودم نگه دارم.

خب! برویم سراغ اولین دیوانگی فوق‌العاده‌مان؛ فهرستی ساخته‌ام از اسامی خواب‌آلودهای خانه. ترتیب اسامی را هم خودم تعیین کرده‌ام. رفتار پدرم در این مورد بسیار تکراری است. او پدری است کاملاً کلاسیک! از آن دست پدرهایی که، کنترل تلویزیون در دست، همان‌طور که مشغول تماشای تلویزیون‌اند، جوری به خواب می‌روند که احتمالاً اخبار آخر شب را در رؤیاهایشان می‌بینند. مادرم هم مادری واقعی است! تا همه را به رختخواب نفرستد و نخواباند، خودش نمی‌خوابد. هنوز برای خواب و نوع خوابیدن لوبیا تصمیمی نگرفته‌ام. گاهی خیلی خوش‌خواب است و گاهی با صدای نفس کشیدن آدم بیدار می‌شود. شاید اگر بگویم لوبیا بسیار مصمم است که همچنان و همیشه عجیب و غریب‌ترین آدم باقی بماند، درست‌تر باشد. زینب همان وسواس و حساسیت همیشگی‌اش را در مورد خوابیدن هم دارد! دور و برش نباید کسی جیک بزند! وقتی او می‌خوابد عقربه‌های ساعت هم، ناچار، بیکار و معطل می‌مانند، چون حتی ساعت هم مجبور می‌شود خودش را به خواب بزند. و بعد از همه نوبت به ملک می‌رسد! او از آن دست آدم‌هایی است که می‌شود در مورد خوش‌خوابی‌شان ضرب‌المثل‌ها ساخت! مثلاً ضرب‌المثل

«توپ هم در کنند فلانی از خواب بیدار نمی‌شود!»

را انگار برای او ساخته‌اند. حسابی از خجالت خوابیدن درمی‌آید! در واقع دیگر جایی برای خجالت باقی نمی‌گذارد! البته خوب خوابیدن را بلد بودن چیز بسیار خوبی است، اما آخر آدم باید بیدار شدن را هم بلد باشد!

چند شب پیش مثل همیشه به دیدن مادر بزرگم رفته بودیم. خواهرم ملک گفت: «خیلی کار دارم. کلی تکلیف دارم که باید تمام کنم، نمی‌رسم با شما بیایم.» و خانه ماند. دید و بازدید ما کمی طولانی شد و حدود نیمه‌شب به خانه برگشتیم. من جلوتر از همه رفتم و در زدم. بعد از این که یکی دو بار در زدم و کسی در را باز نکرد، تصمیم گرفتم منتظر بمانم. فکر کردم به هر حال یکی از اعضای خانواده کلید دارد. اما اشتباه کرده بودم. از پنج نفری که جلو در ایستاده بودیم، محض رضای خدا حتی یک نفر هم کلید نداشت! همه به امید این که دیگری کلید دارد، کلید بر نداشته بودند! مادرم خیلی نگران شد و گفت: «امکان ندارد خوابش تا این حد عمیق باشد! حتماً اتفاقی افتاده.» پدرم اول گفت: «نه، خوابیده.» ولی بعد از این که لوبیا کلی مشت و لگد به در کوبید و باز هم خبری از ملک نشد، او هم کمی نگران شد. گفت: «من می‌روم ببینم کلیدساز پیدا می‌شود یا نه!» و رفت. آن وقت شب احتمال این که بتواند کلیدساز پیدا کند صفر بود، با این حال چه می‌توانست بکند. زینب گفت: «به نظرم به پلیس تلفن بزنیم.» مادرم به محض شنیدن اسم پلیس حسابی نگران شد. در همین اثنا همسایه روبه‌رویی مان خاله زلیخا در را باز کرد. حال و روزمان را که دید، به خانه‌اش دعوت‌مان کرد. من خاله زلیخا را خیلی دوست دارم، چورک‌های^۱ خیلی خوشمزه‌ای می‌پزد. ما همان‌طور در سالن منتظر نشسته بودیم که لوبیا از توی بالکن داد زد: «در بالکنمان باز است! من از همین جا می‌روم تو.»

دستم را زیر چانه‌ام گذاشته بودم و چرت می‌زدم که ناگهان از جا پریدم. فکر کردم لوبیا حتماً دیوانه شده، ممکن است که بالکن

۱. نوعی کیک که با روغن کم، تخم‌مرغ و آرد گندم پخته می‌شود. بعضی از انواع آن شیرین است و بعضی را مثل نان، با نمک و در اشکال مختلف می‌پزند. —م.

نوشتن رهایم نمی‌کند! ۱۱

خانه‌هایمان به هم نزدیک باشد، اما به هر حال خانه‌مان در طبقه سوم است! مادرم شروع کرد به فریاد زدن که ناگهان پدرم با یک کلیدساز قهرمان توی چارچوب در ظاهر شد. حالا نوبت من بود که جیغ بزنم:



شانس آوردیم که لوبیا از صدای جیغ من همان‌طور خشک‌ش زد و سر جایش ایستاد.

کلیدساز ظرف چند دقیقه در را باز کرد. در همان لحظه، ملک با صورتی که از شدت خواب جای دهان و دماغش عوض شده بود جلو ما ظاهر شد و پرسید: «بالاخره آمدید؟»

مادرم دیگر نتوانست در مقابل جاذبه زمین مقاومت کند و ناگهان از حال رفت. زینب مثل همیشه، که به جان ملک غر می‌زد، گفت: «این چه وضع خوابیدن است ملک؟ زیر پایمان علف سبز شد بس که پشت در ایستادیم.» لوبیا به خاطر نیمه‌کاره ماندن قهرمان‌بازی‌اش قیافه گرفته

بود و با اوقات تلخی توی خانه می‌پلکید. من هم خواهرم ملک را بغل کردم و گفتم: «خیلی خوشحال شدم که حالت خوب است.» خواهرم ملک هم، با اطمینان کامل از این که آنچه در اطرافش می‌گذرد رؤیایی بیش نیست، به رختخوابش برگشت.

من هم وقتی دیدم هیچ صدایی از خواهرم ملک در نمی‌آید کمی نگرانم شدم، اما بعد از این که خاطرات و تجربیات گذشته‌ام را مرور کردم، با چند مورد مواجه شدم که این جا می‌نویسم:

۱.

صبح قرار است ملک برای سفری تفریحی به بورسما برود. با گروه همسفرانش قرار گذاشته‌اند که صبح خیلی زود راه بیفتند. به همه ما سپرده که «ما صبح خیلی خیلی زود بیدار کنید». صبح، همه اعضای خانه برای بیدار کردن ملک بسیج می‌شویم. حتی مادرم یک بار هر دو دستش را می‌گیرد، او را بلند می‌کند و سخت تکان‌تکان می‌دهد! اما بی‌فایده است. آخر سر لوبیا با



نوشتن رهايم نمی‌کند! ۱۳

یک لیوان پر از آب می‌آید و پیش از آن‌که کسی بتواند جلوش را بگیرد، لیوان آب را روی سر ملک خالی می‌کند. بعد از مدت زیادی جیغ و پا به زمین کوبیدن و غرولند، اوضاع خانه به حالت طبیعی برمی‌گردد.

۲. باز هم سفری به روستا... مدت سفر شانزده ساعت... برای ملک این فرصتی فوق‌العاده است! چهارده ساعت از شانزده ساعت را تخت می‌خوابد. باورکردنی نیست!



مريضم و با تب شديد در رختخواب خوابيده‌ام. از بين تمام اعضاي خانواده، فقط ملک پيش من مانده. او هم حين کتاب خواندن خوابش می‌برد. چنددين بار صدایش می‌کنم، جیغ می‌کشم، متکا را به طرفش پرت می‌کنم، با بدبختی و به‌سختی بيدار می‌شود، آن هم چه بيدارشدنی! تا به تخت من برسد سرش را یک بار به ميز و یک بار به ديوار می‌کوبد. چند بار هم با سر زمین می‌خورد.

خلاصه که خواب و خوابیدن خواهرم ملک این طوری‌هاست. فکر می‌کنم برای پی بردن به وخامت اوضاعش همین مقدار خاطره کافی باشد.

حالا باید کسی را که خل و چل‌تر است پیدا کنید. لوبیا که سعی می‌کرد با حرکات آکروباتیک از بالکنی به بالکن دیگر بپرد خل و چل‌تر است؟ یا ملک که وقتی می‌خواهد انگار کلاً از این دنیا پرواز کرده و رفته است؟



۲. داربوکا^۱



روز و شب دعا می‌کردم که یکی به آن سروصداها پایان دهد. اما انگار دعاهایم به گوش کسی نمی‌رسید. چطور باید می‌رسید؟ آن‌قدر صدا در خانه بود که انگار هر روز توی خانه‌مان عروسی بود. موضوع حرف و خنده همه محله شده بودیم. نمی‌دانستم دلیلش را چطور باید برای دیگران توضیح دهم. حتماً راهی برای تشریح آن‌همه سروصدا در خانه وجود داشت. زینب و ملک به آن «تمرین ریتم» می‌گفتند، ولی من حس می‌کردم یکی دارد روی مغزم راه می‌رود.

خواهرهایم یک گروه دوست و رفیق داشتند که من هم خیلی دوستشان داشتم. مدام در خانه‌مان دور هم جمع می‌شدند. من هم عاشق نشستن در جمع آن‌ها و گوش دادن به حرف‌هایشان بودم. هرچند اکثر اوقات مرا از اتاق بیرون می‌کردند. دلیلش هم معلوم بود!

۱. داربوکا، که در عربی به آن دربوکه و در فارسی به آن داربوکا یا تمپو می‌گویند، از دسته سازهای ضربی و اصالتاً متعلق به خاورمیانه است. این ساز از اجزای جدایی‌ناپذیر موسیقی عربی و ترکی است. — م.

بچه بودم دیگر! آن روزها در حال تمرین نمایش بودند، آن هم نه یک نمایش معمولی و ساده! قرار بود در فرهنگسرای بزرگی اجراش کنند. حتی متن نمایشنامه را هم خودشان نوشته بودند. بعد از آن همه کار و تمرین، می شد گفت کار خوبی هم از آب درآمده. من در نمایش نقشی نداشتم، اما همه دیالوگ‌ها را از بر بودم. چون زینب و ملک از صبح تا شب و دوباره از شب تا صبح در حال خواندن دیالوگ‌ها بودند. حتی یک بار ملک دیالوگش را فراموش کرد و چون من همه را از بر بودم به او یادآوری کردم. هر دو متعجب به من نگاه کردند. بیشتر از هر چیز، از این اخلاق بزرگ‌ترها خنده‌ام می گیرد. چنان در دنیای خودشان غرق می شوند که انگار هیچ کس اطرافشان نیست. انگار دنیا فقط حول محور آن‌ها می چرخد و دور و برشان هیچ اتفاق دیگری نمی افتد. خب من حرف‌هایی را که صبح تا شب در حال شنیدنشان بودم چطور از بر نمی شدم؟ کجای این عجیب بود؟ در ضمن مگر کسی در دنیا هست که حافظه‌اش از بچه‌ها قوی‌تر باشد؟

حتی چندباری هم همین حافظه‌ام شب‌ها بی خوابم کرده! از این که شب‌ها با پدرم وقت بگذرانم خیلی خوشم می آید، ولی این اخبار آخر شب حسابی حالم را خراب می کند. هر شب جنگ و بچه‌های مُرده... تصویری که آخرین بار دیدم واقعاً خیلی ناراحت کننده بود. دست کوچکی که از زیر یک ساختمان خراب شده و فرو ریخته بیرون مانده بود. ... بعد از دیدن آن صحنه بلافاصله فریاد کشیدم: «این امکان ندارد!» آه که واقعاً احساس غیرقابل تحملی بود.

حالا که حرف حافظه شده می خواهم بگویم: «ای کاش این آدم‌بزرگ‌ها هم کمی حافظه‌شان قوی‌تر بود و گاهی خواب را از سرشان می ربود. حتی کاش هرگز نمی توانستند بخوابند.»

راستش نمایش خواهرهایم را هم به همین دلیل دوست داشتم. هر کدام از بازیگرها قرار بود نشان‌دهنده یک کشور باشند. مخصوصاً روی کشورهایی تأکید داشتند که جنگ برایشان شبیه بازی بود و این خیلی خیلی جالب بود! و البته که کشورهایی هم هستند که تحت ظلم و ستم قرار گرفته‌اند. آن روزها خیلی دلم می‌خواست من هم در آن نمایش نقشی داشته باشم. اما قبول نکردند.

گفتم: «مگر چه می‌شود؟ پس چطور یک بار از من به عنوان مدل برای نمایش لباس‌هایتان استفاده کردید؟»

خواهرهایم برای جشن فارغ‌التحصیلی‌شان از دبیرستان، برنامه خیلی خیلی خنده‌داری تدارک دیده بودند. در قسمت آخر برنامه، مجموعه‌ای از لباس‌هایی را که طراحی کرده بودند روی صحنه نمایش دادند. در آن نمایش لباس، من هم آخرین نفر بودم و با یک عینک آفتابی بسیار قشنگ روی صحنه رفتم.

ملک گفت: «بعداً برای تو هم یک نمایش بچگانه می‌نویسیم.»
بفرمایید! این هم نمونه دیگری از اخراج و حذف بچه‌ها از دنیای بزرگ‌ترها! بالاخره یک روز من هم بزرگ می‌شوم، صبر کنید و ببینید که آیا آن روز من شما را در دنیای خودم راه می‌دهم؟!

هفته آخر بود و آن‌ها در خانه پیوسته در حال تمرین بودند. همه افراد گروه در خانه ما جمع شده بودند. یکی از افراد گروه که من از همه بیشتر دوستش داشتم مرال بود. وظیفه مرال این بود که در تمام طول نمایش داربوکا بنوازد. بله، بله، درست شنیدید؛ داربوکا. به نظر من فکر خیلی خوبی بود. در قسمت‌های مختلف نمایش، قرار بود صدای داربوکا فراز و فرود داشته باشد. اما مهم‌ترین قسمت نمایش

بخش آخر آن بود. قرار بود دیالوگ خیلی بلندی را همه با هم بخوانند و صدای داربوکا هم آن‌ها را همراهی کند. عاشق مرال بودم. کمی زود گریه‌اش می‌گرفت، ولی مهم نبود. در عوض دختر بسیار نازنینی بود. ولی حقیقتی وجود دارد که باید قبولش کنیم: چیزی به عنوان «گوش موسیقی» وجود دارد که هیچ نشانه‌ای از آن در مرال یافت نمی‌شد. اغلب کاملاً از خود بی‌خود می‌شد و ریتم‌هایی عجیب و غریب می‌نواخت، یا در واقع فکر می‌کرد که می‌نوازد! صداهایی اشتباه و گوش‌خراش از سازش در می‌آورد و هر شب بساط این صداها ی ناهنجار در خانه برپا بود. دیوانه شدن خیلی دور از ذهن نبود. شب آخر در میانه تمرین، لوبیا فیوز برق خانه را قطع کرد. من خیال می‌کردم در آن گیر و دار غش کرده‌ام. چون چند باری از شدت سرو صدا چشم‌هایم سیاهی رفته بود. این هم از فکر بکر لوبیا! به خیالش گروه فکر می‌کردند برق قطع شده و متفرق می‌شدند! اما زهی خیال باطل! بیش از پیش هیجان‌زده شده بودند و کسی جلودارشان نبود. مخصوصاً مرال! محال بود بتوانی مهارش کنی. تازه می‌گفت: «توی تاریکی بهتر هم هست!» داربوکا را از داربوکا بودن خودش پشیمان کرده بود. تمام همسایه‌ها دم در خانه ما جمع شده بودند. حتی همسایه طبقه بالا، خاله سَویم، دفش را هم آورده بود. می‌گفت: «مرا هم در گروه بپذیرید.» و شروع کرد به نواختن دف.

لوبیا که دید سرو صدا از قبل هم بیشتر شده، فیوز را دوباره وصل کرد و شدت سرو صداها به درجه قبلی خودش برگشت. و روز اجرای نمایش...

بعد از روزها تمرین بالاخره روز نمایش فرارسید. گروه روی صحنه رفت و البته که مرال هم توی گروه بود. چقدر خوب است که انسان خودش و توانایی‌هایش را بشناسد! مرال کار دیگری را در گروه به

عہدہ گرفته بود. من خیلی متعجب شدم. چون مرال با این کہ چیزی از داریوکانوازی و ریتم سرش نمی شد، همیشه پیدا بود کہ خیلی دلش می خواهد داریو کا بزند.

نتیجہ می گیریم کہ اگر صدای درونمان سعی می کند رو در رویمان بایستد و ریتم را برایمان نگہ دارد، باید بہ او گوش دهیم. حالا مرال را خیلی بیشتر از قبل دوست دارم و قلبم با ریتم زیبایی برای او می زند.

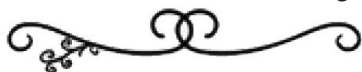
۳. دوباره لویا باز



صدای بیرون: آیا لویا دیوانه است؟
صدای درون: مطمئن نیستم که کلمه دیوانه حق مطلب
را درباره او ادا کند!
صدای بیرون: پس چه باید گفت؟
صدای درون: در فرهنگ لغات به دنبال کلمات مترادفش
بگرد!

فرهنگ لغات مترادف:

دیوانه: خل و چل، مجنون، بی عقل.
مثال: خل شدن. دیوانه شدن. از
خوشحالی یا عصبانیت زیاد دیوانه
شدن.



این شد یک چیزی! دنبال همین می‌گشتم «خل شدن»، چون لوبیا این بار قطعاً عقلش را از دست داده بود! در غیر این صورت دستش داخل در اتاق من چه می‌کرد؟ واقعاً که داستان وحشتناکی بود.

فکر می‌کردم روزِ فوق‌العاده‌ای را شروع کرده‌ام. چون قرار بود با مادرم به خانه‌ی دوست خیلی خویم بورجو برویم. بورجو بهترین و نزدیک‌ترین دوست و همکلاس من است. ما از هر لحاظ یک گروه دونفره فوق‌العاده‌ایم. از آن مهم‌تر مادر بورجو، خاله نورا، و مادرم هم با هم خیلی صمیمی‌اند. به علاوه من عاشق محله آن‌ها هستم.

کوچک و بزرگ همیشه توی خیابان‌اند و مادرها دم در خانه‌ها در حال تخمه شکستن‌اند. ما هم توی خیابان مشغول بازی و گشت و گذار می‌شویم. کسی کاری به کار کسی ندارد. خانه‌ای که خانواده بورجو در آن زندگی می‌کنند یک خانه دوطبقه قدیمی و چوبی است. خانه رؤیایی من... چیزی که بیشتر از خانه‌ای دوطبقه ممکن است مرا خوشحال کند، خانه‌ای سه طبقه است. عبارت جدیدی را هم به لطف خانه بورجو یاد گرفته‌ام؛ «خانه مستقل». آن‌ها در خانه‌ای مستقل زندگی می‌کنند و این فوق‌العاده است. هرچند خودشان از این وضعیت چندان رضایتی ندارند و می‌خواهند به یک آپارتمان اسباب‌کشی کنند. توی دلم گفتم: ای کاش آن‌ها به آپارتمان نقل مکان کنند و ما هم به خانه آن‌ها اسباب‌کشی کنیم! یا مثلاً فقط من به آن‌جا اسباب‌کشی کنم... خانه چوبی دوطبقه من... امکان ندارد! این فقط می‌تواند در رؤیا اتفاق بیفتد. حتی اگر هیچ کس دیگری هم دنبال نیاید، لوبیا دست از سرم برنمی‌دارد... امروز هم دست از سرم برنداشت، اما تاوانش برای هر دویمان بسیار سنگین بود!

بعد از گذراندن یک روز خیلی خوب به خانه برگشته بودم. مادرم

با عجله به آشپزخانه رفت. هر وقت از بیرون برمی‌گردیم همین کار را می‌کند؛ به سرعت به آشپزخانه می‌رود و مشغول آماده کردن غذا می‌شود. بعد از این که کلی فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که احتمالاً مادرم فکر می‌کند که مبادا برای کارهای خانه زمان کم گذاشته باشد! بنابراین سعی می‌کند زمانی را که بیرون از خانه گذرانده به سرعت جبران کند. آه، مادر عزیزم، آه! همیشه برای دیگران هر کاری می‌کند، اما برای خودش نه. مادرم حقیقتاً در این مورد زیاده‌روی می‌کند. قبول دارم که همه مادرها فداکارند! اما مادر من فداکاری را با گفتن این جمله به او جش رساند:

«ای کاش چیزهایی که من می‌خوردم توی معده تو می‌رفت دختر گلم!»

درست است که بچه نحیفی هستم. کم غذا هم هستم، درست! اما خدا را شکر تا به حال هیچ وقت از گرسنگی ضعف نکرده‌ام. مادر است دیگر! اما اگر واقعاً چنین چیزی ممکن بود، مادرم واقعاً از صبح تا شب مشغول خوردن می‌شد.

در مدتی که مادرم توی آشپزخانه مشغول پختن غذا بود، من هم با خودم گفتم، با کامپیوتر لویا کمی بازی کنم. چندان علاقه‌ای به بازی‌های کامپیوتری و این جور چیزها ندارم، ولی کار دیگری هم برای انجام دادن نداشتم. لویا آن دور و برها نبود. با خیال راحت و در آرامش مدتی برای خودم بازی کردم، فقط نمی‌دانم چه شد که یکهو کامپیوتر هنگ کرد و همان‌طور ماند. نه کار می‌کرد و نه خاموش می‌شد. من هیچ از کامپیوتر و این جور چیزها سر در نمی‌آورم. کمی این طرف و آن طرفش کردم ولی فایده‌ای نداشت. فکر کردم بهترین کار این است که از برق بکشمش. عجب خطای بزرگی! کامپیوتر را از برق کشیدم،

ولی وقتی دوباره به برق زدمش، بوی سوختگی خفیفی به دماغم خورد. با خودم گفتم: «حتماً بوی گوشتی است که مادرم دارد سرخ می‌کند.» اما زینب آمد توی اتاق و بلافاصله گفت: «این جا چه بویی می‌آید؟ مثل بوی سیم مسی سوخته است!»

در دلم گفتم: «ای وای! تو هم چه دماغ تیزی داری ها زینب!» رنگم پریده بود. همان‌طور بی حرکت وسط اتاق لوبیا مانده بودم. در همان حال بودیم که از بدشاندازی من لوبیا هم سررسید. کیفش را پرت کرد گوشه‌ای و از آن‌جا که عادت نداشت آن‌همه آدم را در اتاقش یکجا ببیند، شروع کرد به غرغر کردن.



توی اتاق من چه کار
می‌کنید؟ از دست شما
آسایش ندارم! زود از اتاقم
بروید بیرون!

امکان نداشت به این سرعت متوجه همه‌چیز شده باشد. معلوم بود که اوقاتش از قبل تلخ بوده! حتی اوقاتِ تلخ هم برای بیان حالش عبارت کافی و خوبی نیست. خیلی عصبانی بود. اصلاً لوبیا از سال گذشته، که دبیرستان را شروع کرده، همیشه عصبانی است. مدام صورتش درهم است یا توی فکر است. مادرِم می‌گوید: «دارد بزرگ می‌شود.» پس ظاهراً بزرگ شدن و قیافهٔ عبوس به خود گرفتن نسبتی کاملاً مستقیم با هم دارند. این اصلاً خوب نیست! چون آدم که نمی‌تواند به بزرگ شدن فرمان ایست بدهد! ولی در آن لحظه دلم می‌خواست به اندازهٔ کوه‌ها یا اقیانوس‌ها بزرگ باشم! بله، بله، اصلاً دلم می‌خواست آب باشم و از شیر روشویی جاری شوم. یا این‌که ابر شوم و برای جاهای خیلی دوری باران ببرم. ولی من کجا بودم؟ جایی که اصلاً و ابداً نباید می‌بودم!

لوبیا در عرض چند دقیقه فهمید که چه اتفاقی افتاده. صورتش کاملاً قرمز شد. دستش را مشت کرد و این دقیقاً همان زمانی بود که من شروع به دویدن کردم. داخل خانه به سرعت از این طرف به آن طرف می‌دویدم و لوبیا هم دنبال من می‌دوید. وقتی که جیغ و دادکنان توی اتاقم دویدم و در را پشت سرم بستم، آنچه نباید می‌شد اتفاق افتاد. قسمتی از در اتاق من شیشهٔ مشجر است و لوبیا، که نتوانسته بود سرعتش را کنترل کند، رفت توی شیشه. من همان‌طور که شیشه‌خرده‌ها روی سرم می‌ریختند چشم‌هایم را محکم به هم فشار دادم. در پس‌زمینه صدای جیغ دیگران را می‌شنیدم. می‌ترسیدم چشم‌هایم را باز کنم. در آخر نفسم را حبس کردم، سرم را بلند کردم و چشم‌هایم را آرام باز کردم. در تصویری که جلو چشمم

بود دست لوییا را دیدم که تا آرنج از شیشه رد شده و تا وسط اتاق آمده. همین که سر من هم بلایی نیامده بود خودش معجزه بود. بعد از آن، ساعت‌ها در بیمارستان منتظر ماندیم. ده‌ها تکه شیشه از دست لوییا بیرون آوردند. دکتر گفت چیز خطرناکی نیست، اما نه بخیه به دستش زدند و من در تمام آن مدت داشتم زارزار گریه می‌کردم. لوییا هم مدام تکرار می‌کرد: «چیزی‌ام نشده. بیخود بزرگش نکنید.»

از عصبانیت متنفرم! از لویای عصبانی
بیشتر از هر چیز دیگری متنفرم.

با این‌که لوییا در وضعیت خیلی ناراحت‌کننده‌ای بود و خیلی درد داشت، پدرم گفت که این رفتارش غیرقابل قبول است. بعد هم اضافه کرد که من کامپیوتر لوییا را بردارم برای خودم و دیگر هم به او برنگردانم. حق هم داشت. چون من در اتفاق‌هایی که افتاده بود مقصر نبودم، با این حال می‌دانستم که این خبر لوییا را عصبانی‌تر می‌کند و البته که مطمئن بودم عصبانیتش بیشتر از هر کسی متوجه من خواهد بود.

«باز هم لوییا را دوست داشته باشیم! من برایش
خیلی نگرانم.»

پدرم از بالای عینک مخصوص مطالعه‌اش به من نگاه کرد. توی دفتر قبلی‌ام نوشته بودم که «پدرم یک بار دیگر بهم افتخار خواهد کرد!» منظورم این روز بود. جوابی که به او دادم خیلی متعجبش کرد. فکر می‌کنید این عضو دیوانه خانواده به پدرم چه گفت؟... گفت که بعد از آن هر شب برای لویا کتاب کنترل خشم می‌خواند! و فکر می‌کند که این کتاب حتماً روی لویا اثر می‌گذارد! به نظر شما این اسمش دیوانگی نبود؟

یادداشت خیلی مهم:

قطعاً لویا موجودی غیرقابل کنترل و منبع مهارنشدنِ انرژی است. اما این را هم می‌دانم که بهترین راه مقابله با او این است که تا حد امکان از قرار گرفتن در تیررس او دوری کنید.

چند روز بعد از آن اتفاق لویا آمد پیشم و از ماجراهایی که آن روز در مدرسه برایش پیش آمده بود و اوقاتش را تلخ کرده بود برآیم گفت. ظاهراً چند نفر از پسرهای شرور کلاس‌های بالاتر سراغ بچه‌ها و البته لویا رفته بودند و سعی کرده بودند پول‌هایشان را از آن‌ها بگیرند. یعنی درست همان کارهایی را کرده بودند که لویا را دیوانه می‌کند. من او را خیلی خوب می‌شناسم. اگر ببیند در حق کسی ظلم می‌شود، نمی‌تواند تحمل کند. در فهرست چیزهایی که نمی‌تواند تحمل کند، «بی‌عدالتی» در رتبه نخست قرار دارد.

گفت: «منظورم این است که اتفاق‌های آن روز ربطی به تو نداشت.»

توی چشمم نگاه نمی‌کرد. بعد پرسید: «این‌ها را هم توی دفترت می‌نویسی؟»

گفتم: «البته که می‌نویسم. اگر ننویسم و مثل تو عصبانیتم را توی خودم بریزم، من هم بی‌دلیل و بیجا هر لحظه ممکن است منفجر شوم.»
من هم به چشم‌هایش نگاه نمی‌کردم. بعد یک تکه کاغذ دستش دادم.



بدون این‌که حرفی بزند، رفت. در آن لحظه صدایی از درونم گفت این بار که دفترم تمام شود لوبیا آن را نمی‌خواند. باید صبر کنیم و ببینیم چه می‌شود!

۴. دیوانه‌بازی پنهان

از آتش خیلی می‌ترسم. کیست که نترسد؟ تا پیش از این فکر می‌کردم لابد لوییا جواب این سؤال است. اما نه! او نبود. گویا قهرمانی پنهان در خانه ما وجود داشته که ما از آن بی‌خبر بودیم.

روز سرد و خسته‌کننده‌ای بود... هیچ‌کس در خانه نبود، جز من، مادرم و ملک. وقتی زینب خانه نیست، در خانه بودن ملک عجیب و غیرطبیعی است. به‌ندرت پیش می‌آید که این دو از هم جدا شوند. حتماً مشکلی پیش آمده بود. هرچند آن روز

همه‌چیز خلاف انتظار ما

پیش می‌رفت. با رؤیای

سیب‌زمینی سرخ‌کرده در

سرم روی کاناپه ولو

شده بودم...



وقتی به مادرم گفتم که هوس سیب زمینی کرده‌ام بلافاصله گفت: «بسیار خب. چای هم دم می‌کنیم و کمی پنیر و ... با هم می‌خوریم.» این را گفت و بلافاصله به آشپزخانه رفت. همان‌طور که من رؤیای سیب زمینی‌های ترد را در سر می‌پروراندم، ناگهان برق قطع شد. همه نقشه‌هایم نقش بر آب شد. بدون برق اجاق گاز برقی چطور می‌تواند چیزی بپزد؟ سیب زمینی‌های خیالی من! اما هیچ‌کس جلودار مادرم نبود! مخصوصاً که جگر گوشه‌اش گرسنه بود. حتی ممکن بود برود از گوشه و کنار محله چوب خشک و هیزم جمع کند، بیاورد و آتش درست کند تا آن غذا را برای من حاضر کند.

کمی بعد صدای خوشحال مادرم از آشپزخانه به گوش رسید: «نگران نباش عدس! توی بالکن اجاق گاز سفری کوچکی پیدا کرده‌ام. الآن روشنش می‌کنم و برایت سیب زمینی‌ها را سرخ می‌کنم.»

«زنده باد مامانم!»

نفس راحتی کشیدم. کمی بعد اما، همان نفس راحت تبدیل به جیغ شد! چون مادرم گلوله آتش در دست به طرف اتاق دوید. اشتباه نشنیده‌اید! فیلم علمی-تخیلی هم تعریف نمی‌کنم. من واقعاً وسط یک آتش‌سوزی تمام‌عیار بودم. چیزی که آن‌طور شعله‌ور شده بود و داشت می‌سوخت همان اجاق گاز سفری کوچک بود. مادرم هم آن شعله آتش را در دستش گرفته بود و داشت از سالن به طرف حمام می‌برد.

نیازی نیست که بگویم مادرم چقدر زن شجاع و فداکاری است! اما این دومین مواجهه من با دیوانگی‌های عجیب او بود. بار اولی که با این حالت او مواجه شدم در یکی از آن اتفاق‌هایی بود که زیاد دیده می‌شود، گرچه آن اتفاق هم به اندازه این یکی وحشتناک بود.

وقتی توی کوچه در حال توپ‌بازی بودم، توپ قل خورد و به سمت خیابان رفت. من در این جور مواقع بسیار مراقبم اما آن روز انگار کمی حواس پرت شده بودم، چون بلافاصله دنبال توپ به خیابان دویدم و ماشینی را که داشت با سرعت به طرفم می‌آمد ندیدم. مادرم در راه برگشت از خرید، هرچه را در دستش بود به گوشه‌ای پرت کرد، دوید و مرا در بغلش گرفت و کنار کشید. چشم‌هایم را که باز کردم دیدم مادرم دوتایی توی پیاده‌رو ولو شده‌ایم. بعد از آن روز، تا مدت‌ها در ناباوری و تحت تأثیر ضربه آن اتفاق بودیم.

همان مادر حالا در صدد خاموش کردن یک گلوله آتش بود. اول برای این‌که آتش در آشپزخانه به باقی چیزها سرایت نکند، آن را به حمام برد. بعد هم رفت و پتویی آورد و روی گاز سفری انداخت. بالاخره آتش خاموش شد. گفتم: «مامان! دست‌هایت!»

دست‌های مادر عزیزم سوخته بود، ولی هیچ صدایی از او در نمی‌آمد. گفتم: «همین الآن باید برویم بیمارستان.» اما مادرم تا خطر انفجار گاز را به طور کامل برطرف نکرد به بیمارستان نیامد. با این‌که پیچ گاز اجاق سفری را بسته و خاموشش کرده بود، تا آمدن مأمور اداره گاز و آتش‌نشانی جلو در منتظر ایستاد.

چیزهایی را که تعریف کردیم نه مأمور آتش‌نشانی باور کرد و نه دکتر... شب، وقتی برای بقیه هم تعریف کردیم، آن‌ها هم باورشان نمی‌شد. راستش من هم کاری را که مادرم کرده بود باور نمی‌کردم. آدم چطور می‌تواند در مقابل آن سوزش و درد تا این حد مقاومت کند؟ دلم می‌خواهد اسمش را دیوانگی بگذارم اما می‌دانم که نام واقعی‌اش «حسن مادرانه» است.